



انفاس قدسی

علی اصغر بیدخوری

استان خراسان رضوی، مشهد مقدس

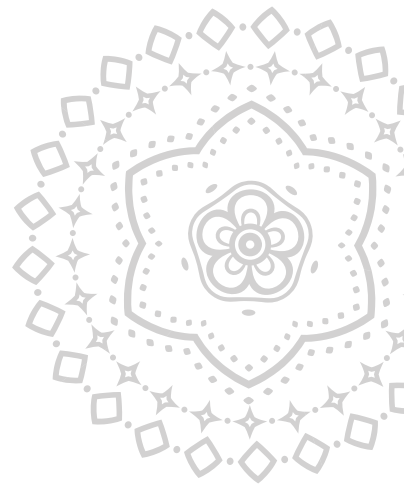
داستان را با یک پرسش شروع می‌کنم، دقت کردید که واژه «التماس دعا» چقدر در اذهان عادی شده است؟ ولی من واقعاً دعای یک مادر شهید را در زندگی‌ام لمس کردم و چیزی را که فقط شنیده بودم، به‌عینه دیدم. (واقعاً شنیدن کی بود مانند دیدن!) از طرفی، همیشه شک داشتم که دعای فرد متوفی در حق زندگان ممکن است اجابت بشود. ولی جالب است بدانید که دعای مردگان در حق زندگان به خواست خدا به اجابت می‌رسد؛ به‌خصوص اگر آن فرد شهید باشد.

تقریباً اوایل خدمتم در صندوق شاهد بود. مادر شهید محترمی با چهره‌ای نورانی وارد شد. بعد از احوالپرسی و معرفی خودش گفت که از راه دوری آمده و ساکن روستای نوچاه است (حوالی آرامگاه فردوسی). با بررسی پرونده ایشان، متوجه شدم که مانده‌بدهی قبلی دارند و وام به ایشان تعلق نمی‌گیرد. ولی با توجه به اصرارشان و شرایطی که داشتند، مجاب شدم که شخصاً برای وام موردی این مادر مؤمن و مهربان پیگیری کنم که خوشبختانه برای اولین مرتبه ایشان موفق به اخذ وام زود هنگام شد. هنگام خداحافظی به ایشان التماس دعا گفتم. برگشت و با لحنی سرشار از محبت گفت: «به پسر شهیدم می‌گم برات دعا کنه.»

البته از این دست برخوردها در محل کار زیاد شنیده بودم، ولی این یکی انصافاً خیلی چسبید؛ طوری که تردید اول داستان را به یقین تبدیل کرد. اما چگونه؟ قصه من از این‌جا شروع شد: روز از نیمه گذشته و هوا آفتابی بود. من به اتفاق خانواده‌ام به سمت روستای ییلاقی اطراف

آرامگاه حکیم ابوالقاسم فردوسی رفتیم. این روستا که به نوچاه معروف است، در جاده باغ فراگرد قرار دارد که اغلب محلی‌ها از این راه‌های فرعی و چشم‌نواز مطلعند. گل می‌گفتیم و گل می‌شنیدیم. گاهی که سکوت حکمفرما می‌شد، به جاده و دشت زیبای اطراف جاده می‌نگریستیم. پس از گذر از زمین‌های کشاورزی و زراعی که به لطف چاه‌های موتور آب، بسیار حاصلخیز و دلنشین بود، به روستای نوچاه رسیدیم که فضایی به یادماندنی و فرح‌بخش در جان همگی ما به وجود آورد. پایم روی ترمز لغزید و دستم به اشارتی راهنمای ماشین را زد و ماشین را کنار کشیدم. کمی دورتر از تابلوی راهنمای روستا، چشمم به قبرستان روستا افتاد که دقیقاً بغل جاده بود. بالاسر بعضی از مزارها تابلوی عکسی نصب شده بود و عجیب آن‌که در عکس‌ها و تصویر مقبره‌ها، نگاهم به نگاهی درآویخت؛ مزاری که عکس جوانی بر آن نصب بود و با رنگ قرمز کلمه «شهید»، آن مقبره را متمایز می‌کرد. ناخودآگاه دلم به نگاهش و چهره‌اش گره خورد. انگار هزاران هزارنفر مرا به سوی شهید می‌کشاندند. بی‌تاب بودم. صدای قلبم را حس می‌کردم. ناگهان فریاد درونم را شنیدم که این مزار همان شهید است؛ شهیدی تنها و بی‌کس. حالا بالاسر مزار آن شهید بودم و در حال قرائت فاتحه. صدای همسرم که برای چندمین بار و با حرکت دست همراه بود، مرا به خود آورد که: «چه می‌کنی؟» گفتم: «چیزی نگو و بگذار در حال خودم باشم.» نوشته‌های روی سنگ شهید، مرا بیش‌تر به او نزدیک کرد و فکرم را به سال‌ها قبل برد؛ سال‌های دفاع مقدس. شهادت او در همان منطقه عملیاتی بود که من بودم، ولی افسوس که من در دنیای فانی ماندگار شدم و نیازمند دعا و شفاعت آن هم‌رزم. بله، اکنون دقایق زیادی سپری شده و من با شهید حسن مزدورکاران در حال گفتگو هستم. با اسم کوچک صدایش می‌زنم: «حسن آقا تنها رفتی. چقدر غریبانه کنار این جاده، در این روستای کوچک خوابیدی.» واقعاً درست است که:

خوشا آنان که با عزت زگیتی
بساط خویش برچیدند و رفتند
ز کالاهای این آشفته‌بازار
محبت را پسندیدند و رفتند



خوشا آنان که در میزان وجدان حساب خویش سنجیدند و رفتند

غرق در روح و معانی این شعر زیبا بودم. با هشدارهای پسر که مدام تکرار می‌کرد: «بابا، بابا، مامان پشت فرمونه» و من نیز صدای بریده‌بریده‌اش را انگار دیر متوجه شدم، به خودم آمدم؛ ای وای دریغا! به خانمم گفته بودم: «توی بیابان که رفتیم، می‌تونه بشینه تمرین رانندگی کنه.» ولی باور کنید نگفته بودم تنها. آخر من آدم وسواسی و محتاط، امکان ندارد بگذارم که خانمم تنها درحالی که عوض ترمز، پدال گاز را از جا درمی‌آورد، این کار را بکند. بگذریم... الآن من پشت ماشین پراید با سرعتی گلوله‌وار می‌دوم و نعره می‌زنم: «خانم، ترمز، ترمز و ترمز.» ولی کو گوش شنوا! از بد حادثه، در جاده‌ای که اگر به کمک نیاز داشته باشی، باید روزها بایستی تا خودرویی عبور کند، تریلی هجده‌چرخ، آن‌هم با هیبت وحشتناک و با سرعت در حال نزدیک‌شدن بود. ولی خوشبختانه چشمان عقاب‌گونه راننده کامیون از آن بالا، متوجه دویدن من پشت ماشین پراید شد - که حالا به موتور تریل تبدیل شده بود و دشت و دمن و تپه‌ها را درمی‌نوردید - و با زحمت موفق به متوقف‌کردن تریلی شد. حالا ماشین در وسط جاده خاموش شده است به‌صورت اریب و منی که نای راه‌رفتن ندارم. بغض گلویم را گرفته و پاهایم سست شده بود. راننده کامیون که از وجناش مشخص بود آدم مجرب و سرد و گرم چشیده‌ای است، وقتی پیاده شد و رنگ‌وروی مرا دید و اوضاع خانمم که به حالت ضعف پشت فرمان افتاده بود، دیگر دلش نیامد حداقل عصیانیتش را خالی کند.

خدایا لحظاتی پیش، چه دیدم و چه کشیدم! تفکرات بسیاری از ذهنم عبور می‌کرد و این‌جا بود که یاد آن مادر شهیدی افتادم که می‌گفت: «فرزندش تنها شهید نوچاه است و قول داد به پسرش بگوید برای ما دعا کند» و من حالا حلاوت آن دعای اوایل خدمت را می‌چشم.

بله عزیزان، ۲۳ سال است که در خدمت خانواده‌های محترم شهدا و جانبازان هستم و این جریان مرا یاد آن مادر شهیدی انداخت که در یکی از صبح‌های خدا به اتاقلمان وارد شد، درحالی که دسته‌گلی در دست و ظرف آشی همراه آورده بود و اظهار داشت که: «می‌خواهم از شما سه‌نفر برادران بزرگوار: دوستی، رفوئی و بیدخوری تقدیر و تشکر کنم.»

من اکنون دعای شهید و شهیدان را در حق مردم جامعه‌ام می‌بینم و از آن به بعد، این داستان واقعی را برای خیلی‌ها تعریف کرده‌ام. این یکی از هزاران داستان واقعی بوده که در این چند سال خدمت به خانواده‌های جلیل‌القدر شاهد و جانبازان عزیز اتفاق افتاده است. ان‌شاءالله خالی از لطف نبوده باشد.